



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

جانِ من از بحرِ عشق، آبِ چو آتش بخورد
در قدحِ جانِ من، آبِ گُندِ آذری^(۱)

خار شد این جان و دل، در حسدِ آینه
کو چو گلستان شده است، از نظرِ عبهری^(۲)

گم شده ام من ز خویش، گر تو بیابی مرا
زود سلامش رسان، گو که خوشی، خوشتری

گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو
که منِ آوارهای گشته نهان چون پری

مست نیم، ای حریف^(۳)، عقل نرفت از سرم
غمزه^(۴) جادوش کرد، جانِ مرا ساحری

گر تو به عقلی^(۵)، بیا، یک نظری کن در او
تا تو بدانی که نیست کارِ بُتَم سرسری

بر لبِ دریایِ عشق، دیدم من ماهی‌ای
کرد یکی شیوه‌ای، شیوهٔ او برتری

گرچه که ماهی نمود، لیک خود او بحر بود
صورتِ گوساله‌ای، بود دو صد سامری^(۶)

ماهی ترکِ زبان کرد، که گفته‌ست بحر
نُطقِ زبان را که: تو حلقه برونِ دری

دَمِ زدنِ ماهیان، آب بُود، نی هوا
زآنکه هوا آتشیست، نیست حریفِ تری^(۷)

بنگر در ماهی‌ای، نانِ وی و رزقِ او
بحر بُود، پس تو در عشق از او کمتری

دام فکندم که تا صید کنم ماهی‌ای
صیدُ سلیمانِ وقت، جانِ من، انگشتی^(۸)

این چه بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟
از حسدِ کس مترس، در طلبِ مهتری^(۹)

روشن و مطلق بگو، تا نشود از دلت
مفخرِ تبریزِ ما، شمسِ حق و دین، بری^(۱۰)

(۱) آذر: آتش

(۲) عَبْهَر: نرگس، مجازاً چشم زیبا

(۳) حَرِیف: دوست، یار، معشوق

- (۴) غمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه
- (۵) به عقل: عاقل، با عقل
- (۶) سامری: مردی از قوم موسی (ع) که با ساختن گوساله‌ای زرین قوم خود را فریب داد.
- (۷) تر: خیس، مرطوب
- (۸) سلیمان و انگشتی: اشاره به گم شدن انگشتی سلیمان است که به دست دیو افتاده بود.
- (۹) مهتر: بزرگتر، رئیس و سردار
- (۱۰) بری شدن: بیزار شدن
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

جانِ من از بحرِ عشق، آبِ چو آتش بخورد
در قدحِ جانِ من، آبِ گُند آذری

خار شد این جان و دل، در حسدِ آینه
کو چو گلستان شده‌ست، از نظرِ عبهری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۴

رُقعه^(۱۱) دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسولِ ذُفُنُون^(۱۲)

بر امیر و مَطْبَخِی و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل، آن بی‌خبر

هیچ گردِ خود نمی‌گردد که من
کژروی کردم، چو اندر دین، شَمَن^(۱۳)

(۱۱) رُقعه: نامه، نوشته، تکه کاغذی که روی آن بنویسند.

(۱۲) ذُفُنُون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها

(۱۳) شَمَن: بت پرست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مُختارِ مطلق، اعتراض

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چاره آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن^(۱۴)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده

(۱۴) بُن: ریشه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۱۱

این دریغاها خیالِ دیدن است
وز وجودِ نقدِ خود بُبریدن است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمدِ هلاکتِ خام را
کز پیِ دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا^ع (۱۵)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار (۱۶)
دور کن آلت، بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است
برگنم پر را که در قصدِ سر است (۱۷)

نیست انگارد پرِ خود را صبور
تا پرش در نفگند در شرّ و شور

(۱۵) اتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

(۱۶) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

(۱۷) در قصدِ سر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۰

آنکه کف‌ها دید، باشد در شمار
و آنکه دریا دید، شد بی‌اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹

هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد، کرد غیری اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۸۶

گفت یزدان: تو بده بایستِ او
برگشا در اختیار، آن دستِ او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲

مُنْتَهای اختیار آن است خُود
که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد^(۱۸)

(۱۸) مُفْتَقَد: گم کرده شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۴

چون نهیی رنجور، سر را برمبند
اختیارت هست، بر سبَلت^(۱۹) مخند

جهد کن کز جامِ حق یابی نوی^(۲۰)
بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بُود کُلّ اختیار
تو شوی معذورِ مطلق، مستوار

هرچه کوبی، گفته^(۲۱) می باشد آن
هر چه روبی^(۲۲)، رفته^(۲۳) می باشد آن

گی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جامِ حق کشیده‌ست او شراب

جادوانِ فرعون را گفتند: بیست (۲۴)
مست را پروایِ دست و پای نیست

دست و پایِ ما، میِ آن واحد است
دستِ ظاهر، سایه است و کاسِید (۲۵) است

(۱۹) سِبْلَت: موی پشت لب ، سبیل

(۲۰) نَوی: تازگی و نشاط

(۲۱) کُفْتَه: مخفّف کوفته به معنی کوبیده شده

(۲۲) رَوِی: برویی، جارو کنی

(۲۳) رُفْتَه: روبیده شده

(۲۴) بیست: مخفّف بایست، توقّف کن.

(۲۵) کاسِید: بیرونق، بی آب و تاب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جویایِ صفا
کو رَمَد (۲۶) در وقتِ صیقل از جفا

عشق چون دَعوی (۲۷)، جَفا دیدن گواه
چون گواهِت نیست، شد دَعوی تباه

(۲۶) رَمَد: فرار کند.

(۲۷) دَعوی: ادعا کردن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲۰

قابله (۲۸) گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهی است

آنکه او بی‌درد باشد رَهْزنی است
ز آنکه بی‌دردی اَنَا لِحَقُّ (۲۹) گفتنی است

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن انا در وقت گفتن رحمت است

(۲۸) قابله: زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچه او را می‌گیرد؛ ماما.
(۲۹) أَنَا الْحَقُّ: من حق هستم، من خدایم، سخن حسین بن منصور حلاج.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۳

هیچ عاشق، خود نباشد وصلجو
که نه معشوقش بُود جویایِ او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱

مشتري کو سود دارد، خود یکی‌ست
لیک ایشان را در او ریب (۳۰) و شکی‌ست

از هوایِ مشتريِّ بی شُکوه
مشتري را باد دادند این گروه

مُشْتَرَىٰ مَاسْتِ اللّٰهِ اشْتَرَىٰ^(۳۱)
از غمِ هر مُشْتَرَىٰ هین برتر آ

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست.
بهوش باش، از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا.

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ
بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت
خریده است...»

مشتری جو که جویانِ تو است
عالمِ آغاز و پایانِ تو است

هین مَکَش هر مشتری را تو به دست (۳۲)
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

زو نیابی سود و مایه گر خَرَد
نبودش خود قیمت عقل و خِرَد

نیست او را خود بهای نیم نعل
تو برو عرضه کنی یا قوت و لعل؟

حرص، کورت کرد و محرومت کند
دیو، همچون خویش مَرْجُومت (۳۳) کند

همچنانک اصحابِ فیل و قومِ لوط
کردشان مرجوم چون خود، آن سَخُوط (۳۴)

مُشتَری را صابران دریافتند
چون سویِ هر مشتری نشتاftند

آنکه گردانید رو زآن مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری (۳۵)

ماند حسرت بر حریصان تا ابد
همچو حالِ اهلِ خُروان در حسد

(۳۰) ریب: شک و تردید

(۳۱) اِشتری: خرید

(۳۲) دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در اینجا منظور طلب کردن است.

(۳۳) مَرْجُوم: سنگسار شده

(۳۴) سَخُوط: نفرین شده و ملعون

(۳۵) بری: بیزار، منزجر، دوری‌گزیننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرَد هر دَمی با بندگان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کُنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتنی^(۳۶)
تا به خانه او بیابد مر تو را

ورنه خَلَعْتَ^(۳۷) را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچکس

(۳۶) فُتّی: جوان مرد، جوان

(۳۷) خُلت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید
به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل
بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را
انکار کنیم و به او زنده شویم.

قرآن کریم، سورۃ حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ^{عَلَيْهِ} وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب (۳۸) است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

(۳۸) غالب: چیره، پیروز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

ز آن عَوَانِ (۳۹) مقتَضی (۴۰) که شهوت است
دل اسیر حرص و آز و آفت است

ز آن عَوَانِ سِرِّ شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

(۳۹) عَوَان: مأمور

(۴۰) مُقْتَضی: خواهشگر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال (۴۱)، شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَتَّرَ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال (۴۲)

(۴۲) ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس (۴۳) را صد من حَدید (۴۴)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۴۳) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیتِ بدلی من زهنی

(۴۴) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ^(۴۵) جو هست سِرگین ای فَتی^(۴۶)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۴۵) تگ: ته و بُن

(۴۶) فَتی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهر ما بِساط^(۴۷)
که بگویند از طریق انبساط

(۴۷) بِساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۖ إِنَّكَ أَنْتَ
الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما»
«آموخته‌ای دانشی نیست.» تویی دانای حکیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ^(۴۸) بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(۴۸) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو
که من آوارهای گشته نهان چون پری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر^(۴۹) را مقادیری نماند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کارِ پنهان کُن تو از چشمانِ خُود
تا بُود کارَت سَلیم (۵۰) از چشمِ بَد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وآنکه از خود بی زِ خود چیزی بَدُزد

(۵۰) سَلیم: سالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵

در دِلِ سالک (۵۱) اگر هست آن رُموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا (۵۲)
پس اَلَمْ نَشْرَحْ بِفِرْمَايدِ خِدا

قرآن کریم، سورة انشراح (۹۴)، آیات ۱ تا ۳

«اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ
وِزْرَكَ. الَّذِي اُنْقَضَ ظَهْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟ و بار گرانت را
از پشتت برداشتیم؟ باری که بر پشتِ تو
سنگینی می‌کرد؟»

(۵۱) سالک: رَوْنْدَه راه معنوی

(۵۲) ضیا: ضیاء، نور ایزدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

مست نِیم، ای حَریف، عقل نرفت از سرم
غمزه جادوش کرد، جانِ مرا ساحری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵۹

کُلِّ عَالَمِ صُورَتِ عَقْلِ کُلِّ است
کُوست بابایِ هِرآنک اهلِ قُلِّ (۵۳) است

چون کسی با عَقْلِ کُلِّ، کُفرانِ فزود
صُورَتِ کُلِّ پیشِ او هم سگ نمود

(۵۳) قُلِّ: بگو؛ اهلِ قُلِّ عاقلانی هستند که شایستگی آن را دارند که امر
حق را تبیین و تبلیغ کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

من که صلح دایماً با این پدر
این جهان چون جنت^(۵۴) استم در نظر

(۵۴) جنت: بهشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز^۳^(۵۵) درویش و، هلاکِ بولهب

(۵۵) عز^۳: ارجمندی و گرامی داشتن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۴

سایه رهبر به است از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت (۵۶) و طبّق (۵۷)

(۵۶) لوت: غذا، طعام، خوردنی
(۵۷) طبّق: مجازاً به معنی انواع طعام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضا است
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

گر تو به عقلی، بیا، یک نظری کن در او
تا تو بدانی که نیست کارِ بُتَم سرسری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی گاه چیره، گَه نگون^(۵۸)
عقلِ کَلّی ایمن از رَیبُ المَنُون^(۵۹)

(۵۸) نگون: سرنگون

(۵۹) رَیبُ المَنُون: بُرندۀ شک، حوادث ناگوار روزگار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

بر لبِ دریایِ عشق، دیدم من ماهی‌ای
کرد یکی شیوه‌ای، شیوهٔ او برتری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

یونسی دیدم نشسته بر لبِ دریایِ عشق
گفتمش: چونی؟ جوابم داد بر قانونِ خویش

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذُالْنُّونِ (۶۰) خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بی‌چونِ خویش؟

(۶۰) ذُالْنُّون: ذُالْنُّونِ مصری از عارفان بزرگ که مواظ او معروف است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرَد
شیرین‌تر و نادرتر، ز آن شیوه پیشینش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

ماهی ترکِ زبانِ کرد، که گفته‌ست بحر
نُطقِ زبانِ را که: تو حلقه برونِ دری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم و آخری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱

حلقه زد بر در به‌صد ترس و ادب
تا بِنَجْهِد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟
گفت: بر در هم توی ای دِلُستَان (۶۱)

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سَرَا (۶۲)

(۶۱) دِلُستَان: دلبر، معشوق

(۶۲) سَرَا: خانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

بنگر در ماهی‌ای، نانِ وی و رزقِ او
بحر بُود، پس تو در عشق از او کمتری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰

طفلِ جان از شیرِ شیطان باز گُن
بعد از آنش با مَلک انباز (۶۳) گُن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیوِ لعین (۶۴) همشیره‌ای (۶۵)

(۶۳) انباز: شریک

(۶۴) لعین: ملعون

(۶۵) همشیره: در این جا به معنی همراه و دمساز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۸

این چه بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟
از حسدِ کس مترس، در طلبِ مهتری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی مُنْعَقِد (۶۶) بر شاه‌راه
تا بماند دورِ غفلت چنگاه

(۶۶) مُنْعَقِد: گره زده و بسته‌شده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفتنِ مهمان، یوسف را که آینه آوردمت
ارمغان، تا هربار که در وی نگری، رویِ
خود بینی، مرا یاد کنی.

گفت یوسف: هین بیآور ارمغان
او ز شرمِ این تقاضا زد فغان

گفت: من چند ارمغان جُستم تو را
ارمغانی در نظر نآمد مرا

حَبَّه‌ای را جانبِ کان چُون بَرَم؟
قطره‌ای را سوی عُمَّان چُون بَرَم؟

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیشِ تو دل و جان آورم

نیست تُخمی کاندَرین انبار نیست
غیرِ حُسَنِ تو، که آن را یار نیست

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای
پیشِ تو آرَم، چو نورِ سینه‌ای

تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن
ای تو چون خورشید، شمعِ آسمان

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی رویِ خود، یادم گُنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشتَغَل (۶۷)

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران، بر فقیر آرند جود

آینه صافی^۳ نان، خود گُرسنه‌ست
سوخته (۶۸) هم آینه آتش‌زنه‌ست

نیستی و نقص، هرجایی که خاست
آینه خوبی جملۀ پیشه‌هاست

چونکه جامه چُست و دوزیده (۶۹) بُود
مظهرِ فرهنگِ دَرزی (۷۰) چون شود؟

ناتراشیده همی باید جُذوع (۷۱)
تا دُرُوگر اصل سازد یا فروع

خواجۀ اشکسته‌بند، آنجا رود
که در آنجا پایِ اشکسته بُود

کی شود، چون نیست رنجورِ نزار (۷۲)
آن جمالِ صنعتِ طبِ آشکار؟

خواری و دونی (۷۳) مس‌ها برملا (۷۴)
گر نباشد، کی نماید کیمیا (۷۵)؟

نقص‌ها آیینۀ وصفِ کمال
و آن حقارت آینۀ عزّ و جلال

زآنکه ضد را ضد کند ظاهر، یقین
زآنکه با سِرکه پدید است انگین

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت
اندر اِسِتکمال^(۷۶) خود، دو اسبه تاخت^(۷۷)

زآن نمی‌پَرَد به سوی ذوالجَلال
کاو گمانی می‌بَرَد خود را کمال

علّتی بتر^(۷۸) ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُو دَلال^(۷۹)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی^(۸۰) بیرون رود

عَلَّتِ^{۸۱} ابلیس اَنَا خیری بدهست
وین مرض، در نَفْسِ هر مخلوق هست

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲

«...قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»

«...ابلیس گفت: من از آدم بهترم. مرا از آتش و
او را از گل آفریده‌ای.»

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آبِ صافی دان و سِرگین^(۸۲) زیرِ جو

چون بشوراند تو را در امتحان
آب، سِرگین‌رنگ گردد در زمان

در تگ^(۸۳) جو هست سرگین ای فتی^(۸۴)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

هست پیرِ راهدانِ پُرفَطَن^(۸۵)
جوی‌هایِ نَفَس و تن را جوی‌گن

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟
نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد

کی تراشد تیغ، دسته‌ خویش را
رُو، به جراحِ سپار این ریش را

بر سرِ هر ریش^(۸۶) جمع آمد مگس
تا نبیند قُبَح^(۸۷) ریشِ خویش کس

آن مگس، اندیشه‌ها و آن مالِ تو
ریشِ تو، آن ظلمت^(۸۸) احوالِ تو

وَر نَهَد مَرَهَم (۸۹) بر آن ریشِ تو، پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر (۹۰)

تا که پنداری که صحت یافته‌ست
پرتوِ مرهم بر آنجا تافته‌ست

هین ز مرهم سر مگش ای پشت‌ریش
و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خویش

- (۶۷) مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.
- (۶۸) سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگ
آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.
- (۶۹) دوزیده: دوشته‌شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن به‌معنی دوختن
- (۷۰) دَرزِی: جامه‌دوز، خیاط
- (۷۱) جُذوع: جمع جذع به‌معنی تنه درخت خرما
- (۷۲) نَزَار: لاغر، ناتوان
- (۷۳) دُونِی: فرومایگی، پستی
- (۷۴) برَملا: آشکار
- (۷۵) کِیمِیا: دانشی است که بدان‌وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.
- (۷۶) اِسْتِکْمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی

- (۷۷) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
- (۷۸) بتر: بدتر
- (۷۹) دودلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۸۰) مُعْجِبِي: خودبینی
- (۸۱) عِلَّت: مرض، بیماری
- (۸۲) سرگین: مدفوع
- (۸۳) تگ: ژرفا، عمق، پایین
- (۸۴) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۸۵) فِطْن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
- (۸۶) ریش: زخم، جراحت
- (۸۷) قُبَح: زشتی
- (۸۸) ظلمت: تاریکی
- (۸۹) مَرَهَم: دارویی که روی زخم می‌نهند.
- (۹۰) نَفِير: ناله و زاری و فریاد
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

تو را هر آنکه بیآزد، شیخ و واعظ^(۹۱) توست
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار

(۹۱) واعظ: پنددهنده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عَدُو (۹۲) داروی توست
کیمیا و نافع و دِلجویِ توست

که ازو اندر گُریزی در خَلا (۹۳)
استعانت (۹۴) جویی از لطفِ خدا

حدیث

«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى.»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأِ اَعْلَى یاد کنم.»

در حقیقت دوستانِ دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

قرآن کریم، سورۀ زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ.»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن
یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

(۹۲) عَدُوٌّ: دشمن

(۹۳) أَخْلَاءُ: خلوت، خلوتگاه

(۹۴) إِسْتِعَانَتْ: یاری خواستن، یاری، کمک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷

خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس
تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس (۹۵) به

(۹۵) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

اگر صد سال روز و شب ریاضت می‌کشی دائم
مباش ایمن، یقین می‌دان که نفست در کمین باشد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

مرتد شدنِ کاتبِ وحی به سبب آنکه
پرتوِ وحی بر او زد آن آیت را پیش از
پیغامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) بخواند
گفت: پس من هم محل وحی ام.

پیش از عثمان یکی نَسَّخ (۹۶) بود
کو به نَسْخ (۹۷) وحی جدی می نمود

وحی پیغمبر چو خواندی در سَبَق (۹۸)
او همان را وانبشستی بر ورق

پرتو آن وحی، بر وی تافتی
او درونِ خویش، حکمت یافتی

عینِ آن حکمت بفرمودی رسول
زین قَدَر گمراه شد آن بوالفُضُول (۹۹)

کآنچه می‌گوید رسولِ مُسْتَنیر (۱۰۰)
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهرِ حق آورد بر جانِش نزول

هم ز نَسَّاحی برآمد، هم ز دین
شد عَدُوٌّ (۱۰۱) مصطفی و دین، به کین

مصطفی فرمود کای گبرِ (۱۰۲) عَنود (۱۰۳)
چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

گر تو یَنْبُوعِ (۱۰۴) الهی بودی
این چنین آبِ سیه نگشودیی

تا که ناموسش (۱۰۵) به پیش این و آن
نشکند، بربست این او را دهان

اندرون می‌شوردش هم زین سبب
او نیارد (۱۰۶) توبه کردن این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه، سود
چون درآمد تیغ و سر را دررُبود

کرده حق، ناموس را صد من حدید (۱۰۷)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

کبر و کفر آن‌سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر، آه را

گفت: أَغْلَالًا فَهُمْ بِهِ مُقْمَحُونَ
نیست آن آغلal (۱۰۸) بر ما از بُرون

حق تعالی فرمود: ما بر گردن کافران، غُل و زنجیرها
افکنده ایم. پس آنان به سبب این غُل و زنجیرها
سر به هوا کنندگانند. و آن غُل و زنجیرها از بیرون ما نیست
بلکه درونی و باطنی است.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ
فَهُمْ مُّقْمَحُونَ»

«مسلماناً ما غلهایی بر گردنشان نهاده ایم که تا
چانه هایشان قرار دارد به طوری که سرهایشان
بالا مانده است.»

خَلَفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ
پیش و پس سد را نمی بیند عمو

قرآن کریم، سورہ یس (۳۶)، آیہ ۹

«وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا
فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.»

«و از پیشِ رویشان حایلی و از پشتِ
سرشان [نیز] حایلی قرار داده‌ایم،
و به صورتِ فراگیر دیدگانشان را فروپوشانده‌ایم،
به این خاطر حقایق را نمی‌بینند.»

رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست
او نمی‌داند که آن سدّ قضاست

شاهدِ تو، سدّ رویِ شاهد است
مُرشدِ تو، سدّ گفتِ مرشد است

ای بسا کفّار را سودایِ دین
بندِ او ناموس (۱۰۹) و کبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بتر
بندِ آهن را بدرّاند تبر

بندِ آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند
نیشِ آن زنبور از خود می‌گند

زخمِ نیش، اما چو از هستیِ توست
غمِ قوی باشد، نگردد دردِ سُست

شرحِ این، از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیشِ آن فریادرس، فریاد کن

کای مُحِبِّ (۱۱۰) عفو، از ما عفو کُن
ای طبیبِ رنجِ ناسورِ (۱۱۱) کُهن

عکسِ حکمتِ آن شقی (۱۱۲) را یاوه کرد
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است
آن ز ابدال (۱۱۳) است و، بر تو عاریه (۱۱۴) است

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست
آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست

شکر کُن، غرهٔ مشو، بینی مکن (۱۱۵)
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی^(۱۱۶)
اُمّتان را دور کرد از اُمّتی

من غلامِ آنکه اندر هر رِبَاط^(۱۱۷)
خویش را واصل نداند بر سِماط^(۱۱۸)

بس رِباطی که ببايد ترک کرد
تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
پرتو عاریتِ آتش زنیست^(۱۱۹)

گر شود پُر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن، مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتوِ غیری ندارم، این منم

پس بگوید آفتاب: ای نارشید (۱۲۰)
چونکه من غارب (۱۲۱) شوم، آید پدید

سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و ما عالی‌قدیم

فصلِ تابستان بگوید: کای اُمَم (۱۲۲)
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خویی و جمال
روح، پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

گویدش کای مَزْبَلَه (۱۲۳) تو کیستی؟
یک دو روز از پرتو من زیستی

غَنج (۱۲۴) و نازت، می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت (۱۲۵ و ۱۲۶) تو را گوری کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گندِ تو گیرد آن کسی
کو به پیشِ تو همی مُردی بسی

پرتوِ روح است نطق و چشم و گوش
پرتوِ آتش بُود در آب، جوش

آنچنان که پرتوِ جان، بر تن است
پرتوِ ابدال، بر جانِ من است

جانِ جان، چون واگشد پا را زِ جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

سَر از آن رُو می‌نَهَم من بر زمین
تا گواه من بُود در یَوْمِ دین

یَوْمِ دین (۱۲۷) که زُلْزَلَت زِلْزَالَهَا
این زمین باشد گواهِ حالِها

کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا
در سخن آید زمین و خارها

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیات ۱ تا ۵

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا. وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ
أَثْقَالَهَا. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا. يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ
أَخْبَارَهَا. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا.»

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش
بلرزانند، و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد،
و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ آن روز
است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که
پروردگارت به او وحی کرده‌است.»

فلسفی، مُنکر شود در فکر و ظن
گو: برو، سَر را بر این دیوار زن

نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گل
هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل

فلسفی، کو منکر حَنّانه (۱۲۸) است
از حواسِ اولیا بیگانه است

گوید او که: پرتو سودایِ خلق
بس خیالات آورد در رایِ خلق

بلکه عکسِ آن فساد و کفرِ او
این خیالِ مُنکری را زد بر او

فلسفی، مر دیو را مُنکر شود
در همان دَم سُخرهٔ (۱۲۹) دیوی بود

گر ندیدی دیو را، خود را ببین
بی جنون نبُود کبودی در جبین (۱۳۰)

هر که را در دل شک و پیچانی (۱۳۱) است
در جهان، او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه
آن رَگِ فُلَسَف (۱۳۲) کُند رویش سیاه

الْحَذَرُ (۱۳۳) ای مؤمنان کآن در شماست
در شما بس عالم بی‌مُنْتهاست

جمله هفتاد و دو مَلَّت، در تو است
وَه که روزی، آن برآرد از تو دست

هر که او را برگِ این ایمان بُود
همچو برگ، از بیمِ این لرزان بُود

بر بلیس (۱۳۴) و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیکِ مردم دیده‌ای

چون کند جان، بازگونه (۱۳۵) پوستین
چند واوِیلی (۱۳۶) برآرد ز اهل دین

بر دکان، هر زرنما خندان شده‌ست
زآنکه سنگِ امتحان، پنهان شده‌ست

پَرده ای ستَّار^(۱۳۷) از ما برمگیر
باش اندر امتحانِ ما مُجیر^(۱۳۸)

قلب^(۱۳۹)، پهلوی می‌زند با زر به شب
انتظارِ روز می‌دارد، ذَهَب^(۱۴۰)

با زبانِ حال، زر گوید که: باش
ای مُزَوَّر^(۱۴۱) تا برآید روز، فاش

صد هزاران سال ابلیسِ لعین
بود اَبْدَال، و اَمیرالمُؤْمِنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سِرگینِ وقتِ چاشت^(۱۴۲)

(۹۶) نَسَّاح: رونوشت‌نویس، نویسنده، نسخه‌نویس، کاتبِ وحی

(۹۷) نَسَخ: نوشتن

- (۹۸) سَبَق: فضای ایزدی
- (۹۹) بوالْفُضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه‌گو
- (۱۰۰) مُسْتَنِير: روشنایی جوینده، روشن و تابان
- (۱۰۱) عَدُوّ: دشمن
- (۱۰۲) کُفْر: کافر
- (۱۰۳) عَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده
- (۱۰۴) يَنْبُوع: چشمه، جوی پُر آب
- (۱۰۵) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیتِ بدّلی من ذهنی.
- (۱۰۶) نیّارد: نمی‌تواند
- (۱۰۷) حَديد: آهن
- (۱۰۸) اَغْلال: جمع غُل به معنی طُوقِ آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بَنَدَنَد.
- (۱۰۹) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیتِ بدّلی من ذهنی.
- (۱۱۰) مُحِبّ: دوستدار
- (۱۱۱) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.
- (۱۱۲) شَقی: بدبخت
- (۱۱۳) اَبْدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا
- (۱۱۴) عاریه: قرضی
- (۱۱۵) بینی کردن: تکبر کردن، مغرور شدن
- (۱۱۶) عاریتی: قرضی
- (۱۱۷) رِبَاط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
- (۱۱۸) سِمَاط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده
- (۱۱۹) اَتش‌زن: اَتش‌زنه
- (۱۲۰) نارشید: هدایت‌نشده

- (۱۲۱) غَارِب: غروب‌کننده
- (۱۲۲) اُمَم: جمع اُمّة، گروه‌ها، جماعت‌ها
- (۱۲۳) مَزْبَلَه: جای ریختن خاکروبه
- (۱۲۴) غَنَج: ناز و کرشمه
- (۱۲۵) گُرم‌داران: دوست‌داران
- (۱۲۶) گُرم‌داران: غم‌خواران
- (۱۲۷) یَوْمِ دین: روز قیامت
- (۱۲۸) حَنَّانَه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری
- (۱۲۹) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست
- (۱۳۰) جَبین: پیشانی
- (۱۳۱) پیچانی: اعتراض، شک و تردید
- (۱۳۲) فَلَاسَف: فلسفی
- (۱۳۳) الْحَذَر: حذر کنید.
- (۱۳۴) بَلِیس: مخفف ابلیس، شیطان
- (۱۳۵) بازگونه: واژگونه
- (۱۳۶) واوِیَلی: کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت
- (۱۳۷) سَتَّار: بسیار پوشاننده، از نام‌های خداوند
- (۱۳۸) مُجیر: پناه دهنده، از نام‌های خداوند
- (۱۳۹) قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.
- (۱۴۰) نَهَب: طلا، زر
- (۱۴۱) مُزَوَّر: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو
- (۱۴۲) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته
-

مجموع لغات:

- (۱) آذر: آتش
- (۲) عَبْهَر: نرگس، مجازاً چشم زیبا
- (۳) حَرِیف: دوست، یار، معشوق
- (۴) غمزَه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه
- (۵) به عقل: عاقل، با عقل
- (۶) سامری: مردی از قوم موسی (ع) که با ساختن گوساله‌ای زرّین قوم خود را فریب داد.
- (۷) تَر: خیس، مرطوب
- (۸) سلیمان و انگشتری: اشاره به گم شدن انگشتری سلیمان است که به دست دیو افتاده بود.
- (۹) مِهتر: بزرگتر، رئیس و سردار
- (۱۰) بَری شدن: بیزار شدن
- (۱۱) رُقعه: نامه، نوشته، تگّه‌کاغذی که روی آن بنویسند.
- (۱۲) ذُوفُنُون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها
- (۱۳) شَمَن: بت پرست
- (۱۴) بُن: ریشه
- (۱۵) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

- (۱۶) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه
- (۱۷) در قصدِ سر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.
- (۱۸) مُفْتَقَد: گم کرده شده
- (۱۹) سِبْلَت: موی پشت لب، سبیل
- (۲۰) نَوی: تازگی و نشاط
- (۲۱) کُفْتَه: مخفّف کوفته به معنی کوبیده‌شده
- (۲۲) روبی: بروبی، جارو کنی
- (۲۳) رُفْتَه: روبیده شده
- (۲۴) بیست: مخفّف بایست، توقّف کن.
- (۲۵) کاسِد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب
- (۲۶) رَمَد: فرار کند.
- (۲۷) دَعوی: ادعا کردن.
- (۲۸) قابله: زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچه او را می‌گیرد؛ ماما.
- (۲۹) اَنَا الْحَقُّ: انا الحق، من حق هستم، من خدایم، سخن حسین بن منصور حلاج.
- (۳۰) رَیْب: شک و تردید
- (۳۱) اِشْتَرَى: خرید
- (۳۲) دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در اینجا منظور طلب کردن است.

- (۳۳) مَرْجُوم: سنگسار شده
- (۳۴) سَخُوط: نفرین شده و ملعون
- (۳۵) بَرَى: بیزار، منزجر، دوری‌گزیننده
- (۳۶) فَتَى: جوان‌مرد، جوان
- (۳۷) خَلَعَتْ: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه.
- (۳۸) غَالِب: چیره، پیروز
- (۳۹) عَوَان: مأمور
- (۴۰) مُقْتَضَى: خواهش‌گر
- (۴۱) اِقْبَالَ: نیک‌بختی
- (۴۲) ذُو دَلَال: صاحب ناز و کرشمه
- (۴۳) نَامُوس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی
- (۴۴) حَدِيد: آهن
- (۴۵) تَغ: ته و بُن
- (۴۶) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۴۷) بَسَاط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
- (۴۸) نَفَخْتُ: دمیدم
- (۴۹) اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها
- (۵۰) سَلِيم: سالم
- (۵۱) سَالِك: رونده راه معنوی

- (۵۲) ضیا: ضیاء، نور ایزدی
- (۵۳) قُل: بگو؛ اهل قُل عاقلانی هستند که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند.
- (۵۴) جَنَّت: بهشت
- (۵۵) عِزٌّ: ارجمندی و گرامی داشتن
- (۵۶) لوت: غذا، طعام، خوردنی
- (۵۷) طَبَق: مجازاً به معنی انواع طعام
- (۵۸) نگون: سرنگون
- (۵۹) رَيْبُ الْمَنُون: بُرنده شک، حوادث ناگوار روزگار
- (۶۰) ذَا النُّون: ذَا النُّونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.
- (۶۱) دِلْسِتَان: دلبر، معشوق
- (۶۲) سَرَا: خانه
- (۶۳) انباز: شریک
- (۶۴) لعین: ملعون
- (۶۵) همشیره: در اینجا به معنی همراه و دمساز
- (۶۶) مُنْعَقِد: گره زده و بسته شده.
- (۶۷) مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.
- (۶۸) سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوبها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.

(۶۹) دوزیده: دوخته‌شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن

به‌معنی دوختن

(۷۰) دَرزی: جامه‌دوز، خیاط

(۷۱) جُذوع: جمع جذع به‌معنی تنه درخت خرما

(۷۲) نَزَار: لاغر، ناتوان

(۷۳) دونی: فرومایگی، پستی

(۷۴) برملا: آشکار

(۷۵) کیمیا: دانشی است که بدان‌وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.

(۷۶) اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی

(۷۷) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

(۷۸) بتر: بدتر

(۷۹) ذُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

(۸۰) مُعْجِبی: خودبینی

(۸۱) علّت: مرض، بیماری

(۸۲) سرگین: مدفوع

(۸۳) تگ: ژرفا، عمق، پایین

(۸۴) فَتی: جوان، جوانمرد

(۸۵) فِطَن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

(۸۶) ریش: زخم، جراحت

(۸۷) قُبَح: زشتی

- (۸۸) ظَلَمْتُ: تاریکی
- (۸۹) مَرَهَمٌ: دارویی که روی زخم می‌نهند.
- (۹۰) نَفِيرٌ: ناله و زاری و فریاد
- (۹۱) وَاَعْظُ: پنددهنده
- (۹۲) عَدُوٌّ: دشمن
- (۹۳) خَلَا: خلوت، خلوت‌گاه
- (۹۴) اِسْتِعَانَتْ: یاری خواستن، یاری، کمک
- (۹۵) نَامُوسٌ: خودبینی، تکبر، حیثیتِ بدلی من ذهنی.
- (۹۶) نَسَّاحٌ: رونوشت‌نویس، نویسنده، نسخه‌نویس، کاتبِ وحی
- (۹۷) نَسَخٌ: نوشتن
- (۹۸) سَبَقٌ: فضای ایزدی
- (۹۹) بَوَالْفُضُولِ: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه‌گو
- (۱۰۰) مُسْتَنِيرٌ: روشنایی جوینده، روشن و تابان
- (۱۰۱) عَدُوٌّ: دشمن
- (۱۰۲) كَافِرٌ: کافر
- (۱۰۳) عَنُودٌ: ستیزه‌کار، ستیزنده
- (۱۰۴) يَنْبُوعٌ: چشمه، جوی پُرآب
- (۱۰۵) نَامُوسٌ: خودبینی، تکبر، حیثیتِ بدلی من ذهنی.
- (۱۰۶) نِيَّارْدٌ: نمی‌تواند
- (۱۰۷) حَدِيدٌ: آهن

- (۱۰۸) **أَغْلَالُ**: جمع غُلْ به معنی طُوقِ آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بَنَدَنَد.
- (۱۰۹) **نَامُوسُ**: خودبینی، تکبر، حیثیتِ بدلی من ذهنی.
- (۱۱۰) **مُحِبٌّ**: دوستدار
- (۱۱۱) **نَاسُورُ**: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.
- (۱۱۲) **شَقِیٌّ**: بدبخت
- (۱۱۳) **أَبْدَالُ**: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا
- (۱۱۴) **عَارِیَه**: قرضی
- (۱۱۵) **بِیْنِی کَرْدَنُ**: تکبر کردن، مغرور شدن
- (۱۱۶) **عَارِیْتِی**: قرضی
- (۱۱۷) **رِبَاطُ**: خانه، سرا، منزل، کاروانسرا
- (۱۱۸) **سِیْمَاطُ**: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده
- (۱۱۹) **أَتَشْرَزْنَه**: آتش‌زنه
- (۱۲۰) **نَارَشِیدُ**: هدایت‌نشده
- (۱۲۱) **غَارِبُ**: غروب‌کننده
- (۱۲۲) **أُمَمٌ**: جمع أُمَّة، گروه‌ها، جماعت‌ها
- (۱۲۳) **مَزْبَلَه**: جای ریختن خاکروبه
- (۱۲۴) **غَنَجُ**: ناز و کرشمه

- (۱۲۵) گُرم‌داران: دوست‌داران
- (۱۲۶) گُرم‌داران: غم‌خواران
- (۱۲۷) یَوْمِ دین: روز قیامت
- (۱۲۸) حَنَّانَه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری.
- (۱۲۹) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست
- (۱۳۰) جَبین: پیشانی
- (۱۳۱) پیچانی: اعتراض، شک و تردید
- (۱۳۲) فَلَاسَف: فلسفی
- (۱۳۳) الْحَذَر: حذر کنید.
- (۱۳۴) بَلِیس: مخفف ابلیس، شیطان
- (۱۳۵) بازگونه: واژگونه
- (۱۳۶) واوِیلی: کلمهٔ افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت
- (۱۳۷) سَتَّار: بسیار پوشاننده، از نام‌های خداوند
- (۱۳۸) مُجیر: پناه دهنده، از نام‌های خداوند
- (۱۳۹) قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.
- (۱۴۰) ذَهَب: طلا، زر

(۱۴۱) مُزَوَّر: تزویرکننده، دورو، دروغگو
(۱۴۲) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته